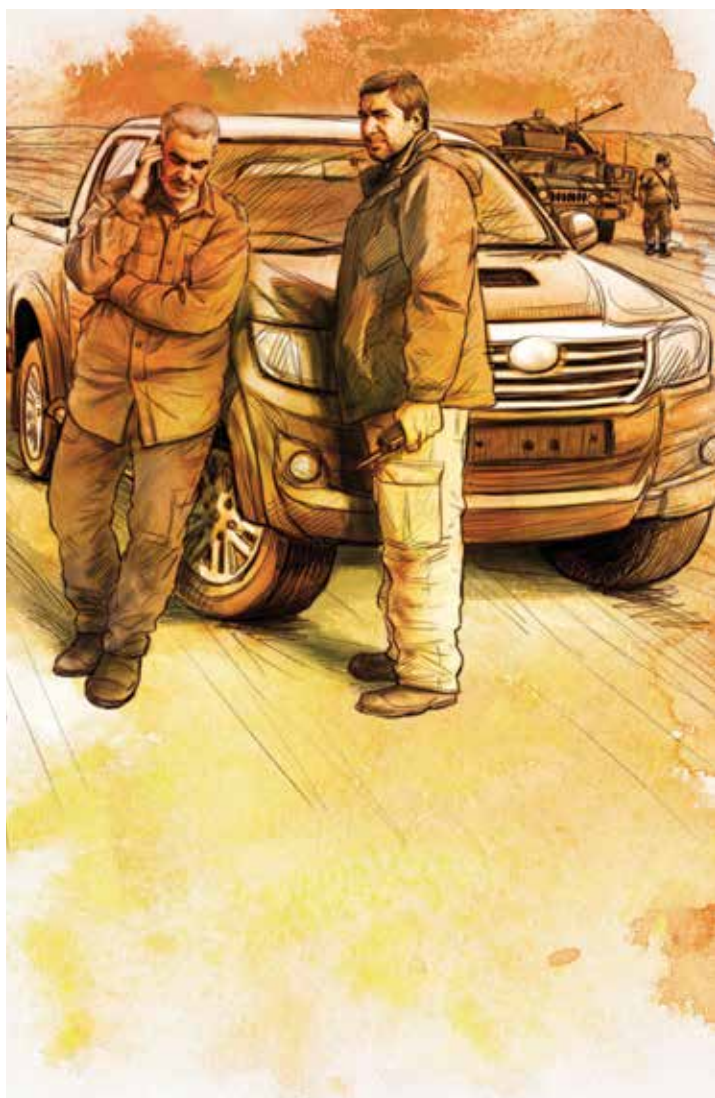




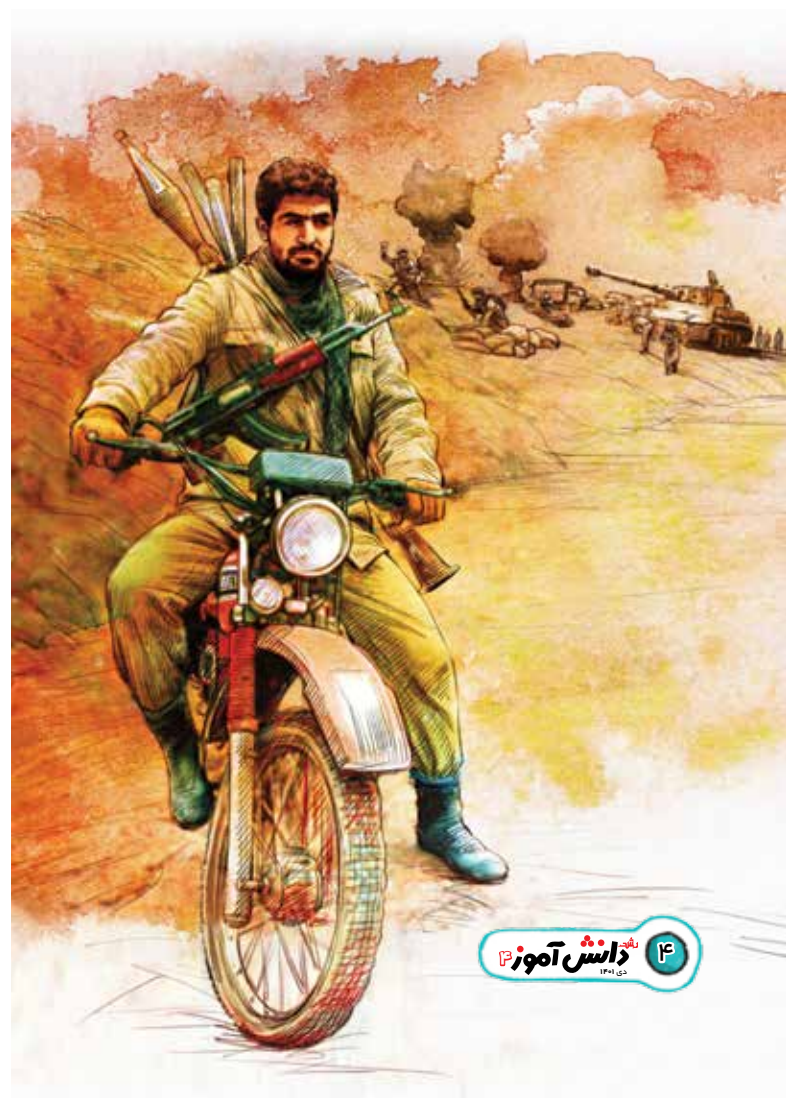
# دعای آهوها

من در مقر سپاه نشسته بودم. تلفن زنگ زد. سردار سلیمانی بود. از گوشه صدای گلوله می‌آمد. یعنی چه کار مهمی داشت که وسط جنگ با داعش در عراق، تماس گرفته بود؟ او گفت: «شنیده‌ام تهران برف آمده. آهوها این‌طور وقت‌ها برای پیدا کردن غذا می‌آیند پایین. فوری مقداری علوفه تهیه کن که گرسنه نمانند. من به دعای آن‌ها احتیاج دارم.»  
از پنجره به کوه نگاه کردم. آهوهای گرسنه را دیدم. زیر لب گفتم یا امام رضا، چه یاران مهربانی داری!



# وقتی او هست

تانک‌های عراقی به پشت خاکریز رسیده بودند. نمی‌دانستیم چه کنیم. به دوستم احمد که بسیجی بود گفتم: «محاصره شدیم. چه کار کنیم؟» احمد گفت: «من که عقلم به جایی قد نمی‌دهد.» یک نفر با شادی داد زد: «حاج قاسم آمد!»  
او سوار بر موتور بود و اسلحه‌ی آر.پی.جی در دست داشت. بچه‌ها فهمیدند که وقتی خدا و او را دارند، شکست در کار نیست. آن‌قدر جنگیدیم که تانک‌های عراقی مثل موش‌های آهنی فرار کردند.



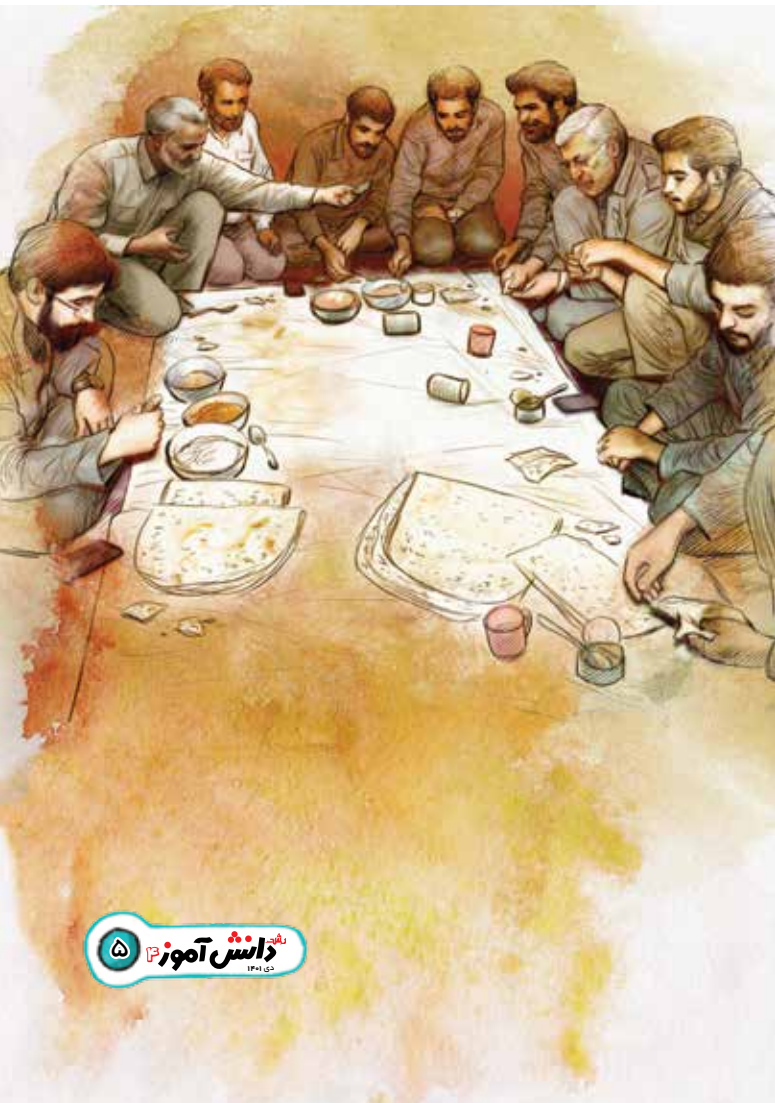


یادت همیشه  
دردل ماست.



# مثل یک پدر

در روستای ما، شادگان، سیل آمده بود. سردار سلیمانی و ابومهدی المهندس و نیروهای حشدالشعبی از بسیج مردمی عراق هم برای کمک آمده بودند. خیلی خسته بودند. برایشان سفره انداختیم. دوست داشتم بدانم این همه که از سردار سلیمانی می گویند، او چه جور آدمی است. دیدم سردار تک تک نیروهایش را به اسم کوچک صدا می زند، برایشان لقمه می گیرد و به آنها تعارف می کند؛ مثل یک پدر!



# گره گشایی

در مسجد روستای قنات ملک نشسته بودم. روضه تمام شد. آدم های غریبه ی زیادی را دیدم. از دوستم که کنارم نشسته بود پرسیدم: «این ها دیگر از کجا آمده اند؟» او گفت: «از شهرهای دیگر آمده اند تا مشکلاتشان را به سردار بگویند.» سردار با مهربانی به حرف هایشان گوش می داد. بعد سفارش کرد به خوبی از آنها پذیرایی کنند. وقتی رفتند، سردار گفت: «گره گشایی از مشکلات مردم برکت این روضه هاست.»

